رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و بازرس ژاور است؛
یکی بی‌آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

فصل یکم: **فراموشی**
بخش هشت: **بلوغ در پاییز درخت افرا**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبِی بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبِی بیشه

فصل یک
فراموشی

۱۴. فقط سرناد شوبرت بزن! دیگه توکاتا نزن!

باز هم متوجه آمدن *سام* نشده بودم. وقتی میان کاغذها، عکس‌های خانوادگی، فنجان‌های خالی و نشسته‌ی چای و قهوه، پشت میز کارم نشسته بودم، حضورش را بالای سرم حس کردم. نخست سرنگ خالی را دید؛ هنوز دور نینداخته بودم و گوشه‌ی میز مانده بود. سرنگ را برداشت و مشغول بررسی شد؛ «اوه! عجب چیزیه! خودش یه پا سلاح سرده! افرادت با اینا آدم می‌کشن؟». لب‌خند زدم و پاسخ ندادم. به عکس‌های روی میز اشاره کرد؛ «نفر بعدی لیست مرگ کیه؟».

ـ احتمالاً تو! چرا این‌قدر دیر اومدی؟

فکرش مشغول بود. داشت ساختار سرنگ خالی را بررسی می‌کرد؛ «زیادی رنگ درست کرده بودیم؛ فکر کردم بمونیم تمومش کنیم که خراب نشه. عوضش فردا نمی‌رم». پرسیدم «می‌شه بگی چیه که این روزا ان‌قدر نگرانت کرده؟».

ـ چیز خاصی نیست. کارام زیاد شده؛ می‌ترسم به‌موقع نرسونم.

ـ مگه تو نبودی که همیشه می‌گفتی این‌جا ایرانه؟ چیزی که مهم نیست به‌موقع بودنه! چی شده که ترسیدی حالا؟

لب‌خندی تحویل داد و سرنگ را روی میز گذاشت؛ «هنوزم می‌گم! برم دوش بگیرم». از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد، سرش از آستانه‌ی در دیده شد؛ «می‌خوام جکوزی رو روشن کنم. اگه خواستی بیا!». سرم را به تأیید تکان دادم. با آن که در چند ماه گذشته، ارتباط ما حتا در جکوزی هم به هم‌راهی دو دوست معمولی یا قرار کاری دو هم‌کار می‌مانست، چند دقیقه نگذشته بود که به او پیوستم.

فردایش جمعه بود و پس از ماه‌ها می‌خواستم کمی بدوم؛ مدت‌ها بود ندویده بودم و مغزم را خالی نکرده بودم. باورم نمی‌شد! زمانی روزانه دست‌کم شش کیلومتر می‌دویدم. حالا کارم به جایی رسیده بود انگار سال‌ها می‌گذشت از آخرین باری که از کنار چیزی به‌سرعت رد شده بودم. *سام* همیشه پس از مطالعه و تمرین‌های یوگا در اتاق کارش

به نقاشی می‌پرداخت. آخرین نمایش‌گاهش را سال پیش برگزار کرد؛ هنگامی که گالری‌ها پس از تعطیلی طولانیِ کرونا بازگشایی شدند. از هر فرصتی برای آفرینش مجموعه‌های تازه بهره می‌برد. این سه کنش، خوراک روح او بودند؛ از همین کنش‌ها انرژی می‌گرفت برای انجام آن بخش‌های بازاری. ولی با بلاتکلیفی تنانی که برای من پیش آمده بود، کمابیش از منابع انرژی و خلاقیتم نیز فاصله گرفته بودم. ساعت از نُه گذشته بود. به آتلیه رفتم تا بگویم برای دویدن از خانه بیرون می‌روم. پشت میز نشسته بود و روی کاغذ طرح می‌کشید. گفتم «راستی عکسای این هتلِ شیراز رو بهم نشون ندادی!». متعجب براندازم کرد؛ «الان یهو اومدی این رو بگی؟». خندیدم. درست می‌گفت. حرکتم بی‌ربط و ناگهانی بود ولی در فاصله‌ی چند ثانیه تا پشت در به زبانم آمده بود؛ «اومدم بگم می‌خوام برم بدوم، نمی‌دونم چرا این سؤال به ذهنم رسید». گوشی هم‌راهش را از روی میز برداشت و گالری‌اش را باز کرد. پس از لمس چندین عکس، گوشی را به دستم داد؛ «به نظرم خوب بود. معماری جذابی داشت». عکس‌ها را با لنز واید گوشی گرفته بود. چیزی میان معماری سنتی و کمینه‌گرای ام‌روزی بود؛ ترکیبی خاص و هنرمندانه. نه از جنس کلیشه‌های نااستادانه‌ی مرسوم، که بسیار حرفه‌ای و خلاقانه می‌نمود. در برخی تصویرها خانمی در کادر بود؛ نیم‌رخ یا پشت به دوربین با چهره‌ای آشنا.

ـ این خانمه چه‌قدر آشناست. کیه؟

ـ *پونه* س دیگه! *زندیه*! یادت نمی‌آد؟

چشم‌هایم را تنگ کردم و روی یکی از نیم‌رخ‌ها زوم کردم؛ «توالت عمومی؟». به پشتی صندلی تکیه داده بود و دستی زیر چانه زده بود و نگاهم می‌کرد. با لب‌خندی سرش را تکان داد.

ـ چه کار می‌کرد اون‌جا؟

ـ اختیار دارید! معمار پروژه‌ی هتل، ایشون و شریک کاری‌ش هستن. اصلا کار رو *پونه* بهم پیش‌نهاد داد.

متعجب گفتم «پس چرا چیزی نگفته بودی؟ فکر نمی‌کردم خیلی با هم ارتباط داشته باشید!». همواره سیر تا پیاز ماجراها را برای هم تعریف می‌کردیم؛ یا دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم. کمی اخم کرد. انگشت اشاره‌اش را سوی لبش برد ولی پیش از لمس آن با انگشتان، چانه‌اش را قلاب کرد و انگار ته‌ریش‌هایش را نوازش می‌کرد، دستش را جلو و عقب می‌برد؛ «نمی‌دونم. فکر می‌کردم که گفتم. خودش برا این کار بهم زنگ زد. می‌دونی که شیرازیه! تو شیراز پروژه‌های خوبی می‌گیره».

ـ نمی‌دونستم شیرازیه. الان فهمیدم که فامیلی‌ش رو یادم آوردی!

ـ آره! ... اینم از عکسا. شاید تا سه هفته‌ی دیگه، کارم اون‌جا شروع بشه.

گوشی را روی میزش گذاشتم و به طرف در رفتم؛ «یکی – دو ساعت دیگه برمی‌گردم».

خلوت بود و زود به پارک رسیدم؛ به خاطره‌های کودکی‌ام. به آن‌جا که وجب به وجبش در سیطره‌ی ما بود. به مناظر چشم‌نواز و آشنای سبزهای آبی و آبی‌های سبز. تا به خودم آمدم، پس از مدت‌ها مشغول دویدن بودم. فکرهای گوناگون ـ از گذشته‌های دور تا آن‌چه ساعتی پیش رخ داده بود ـ بر سرم هجوم می‌آورد. در این سال‌ها چیزی را به‌خوبی می‌دانستم؛ پنهان‌کاری همیشه از ترس می‌آمد. آن‌چه تا آن زمان، بسیار تجربه کرده بودم. چه نمونه‌های فراوان داشتم از ترس و پنهان‌کاری در رابطه با مادر و پدرم. همانند مایعی پرکننده که در قالبی می‌ریزد، ترس و پنهان‌کاری لابه‌لای تک‌تک سلول‌های تشکیل‌دهنده‌ام جای گرفته بود. خاطره‌ای دیگر از آن روزها پیش چشمم آمد؛ بسیار شفاف. چه‌طور تا آن روز به یادش نمی‌آوردم؟

*

۱۳ ساله بودم و دوم راه‌نمایی. زمستان بود و میانه‌ی امتحان‌های ثلث دوم و حسابی سرما خورده بودم. فردای آن روز، امتحان ریاضی

داشتم ولی ذهنم ابدا به درس خواندن یاری نمی‌کرد. به *البرز* حسادت می‌کردم. امتحان‌های ترمش را دو هفته‌ی پیش داده بود و در آسایش روزهای آغاز ترم تازه سیر می‌کرد. در دبیرستان، سیستم آموزشی او با من بسیار فاصله داشت. گرچه با دیدن مطالب درسی‌اش ـ به‌ویژه دیفرانسیل و جبر و زیست‌شناسی ـ سرسام می‌گرفتم، «نظام جدید» بهتر از آن برزخی بود که من در آن دست و پا می‌زدم.

به‌تازگی مربی پیانوی *البرز*، کتاب نتی به او داده بود از بهترین تنظیم قطعه‌های کلاسیک دشوار. قرار بود در تابستان، اجرای همگانی داشته باشند. تا آن زمان، گاه رسیتال‌های آموزش‌گاهی برگزار می‌شد و با عمو و خاله در آن‌ها شرکت می‌کردیم و برایش کف می‌زدیم. حالا تا تابستان فرصت داشت، دستش را قوی‌تر کند. آن اجراهای همگانی، تنها بهانه‌ای می‌شد برای تمرین‌های وقت و بی‌وقتش. گاهی که برنامه‌ی درسی‌اش سبک‌تر بود، بیش‌تر تمرین می‌کرد؛ حتا صبح‌ها پیش از رفتن به مدرسه. روزهایی که *پروین*‌خانم نمی‌آمد و مادر و پدر هم نبودند و خاله برای صبحانه به طبقه‌ی بالا دعوتم می‌کرد، هماره در آن وقت صبح او و عمو را با فنجانی چای در دست می‌دیدم که *البرز* را پشت سازش تماشا می‌کردند؛ گویی پرده‌ی عاشقانه‌ی نمایشی باشد. در آن لحظه‌ها *البرز* درگیر تمرینی ساده نبود؛ او با سازش زندگی می‌کرد. همان‌طور که پیش‌تر به من آموخت، خود نیز آن را ـ عشقش را ـ بخشی از خویشتن کرده بود. آن روزها را دوست داشتم. خانه‌ی ما در لحظه‌های آغاز آن روز به تکه‌ای از رؤیا می‌مانست. این صدای صبح‌گاه خانه‌ی ما بود؛ نه جایی دیگر از دنیا. ولی آن شب....

البرز چندین مسأله برایم طرح کرده بود و خود سرگرم تمرین قطعه‌ای تازه در پشت ساز بود. می‌توانستم حدس بزنم خسته شده است؛ این وقت‌ها کمی پیش از بی‌خیال شدن تمرین، پیله می‌کرد و همان قطعه را در چند اکتاو با ریتم‌های متفاوت می‌نواخت. دور چشم‌هایم تیر می‌کشید؛ انگار سَرم از درد ورم داشت و دهانم خشکیده بود به‌خاطر بسته بودن راه بینی. خانه دور سرم می‌چرخید و کوهی از

شلغم در بشقابی پیش رویم دیده می‌شد. پیانوی *البرز* نزدیک پنجره بود و میز ناهارخوری در زاویه‌ی ۴۵ درجه‌ی پشت پیانو؛ و من بیش‌تر وقت‌ها روی یکی از صندلی‌های مشرف به *البرز* و سالن پذیرایی می‌نشستم. خاله و عمو در کنج پایانی سالن که با تک‌پله‌ای کوتاه از بخش پذیرایی جدا می‌شد، روبه‌روی هم و جلوی تلویزیون نشسته بودند. نیم‌ساعتی می‌شد با صدای کمابیش آرام بر سر موضوعی بحث می‌کردند. به دلیل فاصله‌ی میان‌مان و صدای پیانو، چیزی از موضوع دعوا نمی‌شنیدم ولی رنجش از یک‌دیگر در چهره‌ی هر دو هویدا بود. *البرز* ناگهان قطعه‌ی تازه را رها کرد و به سراغ **توکاتای** *باخ*[1] رفت. وای! کاش چیزی دیگر می‌زد! معده‌ام آشوب شد! دعوای پیش رویم، **توکاتا** و احوالم، همه مرا به یاد برآشفتگی مامان می‌انداخت. در دل التماسش می‌کردم آن قطعه را ننوازد! ولی وقتی آن‌طور با جان و دل پیش می‌رفت، دلم نمی‌خواست قطعش کنم. آرپژها را وحشیانه می‌نواخت؛ انگشتانش هم‌چون روحی کم‌رنگ در فواصل دکمه‌ها رفت و آمد می‌کرد و ذهنش گویی در جایی دیگر سیر می‌کرد. زبان سازش را خوب می‌فهمیدم؛ به خاطر جو حاکم بر خانه به سراغ آن قطعه رفته بود. سپس خسته از کلنجار، تمرین را قطع کرد و پیش از آن که به سراغ صفحه‌ی دیگر برود، کمی در سکوت ماندیم. به صحنه‌ی پیش رویم نگاه می‌کردم. دیگر صدا نیز کم و بیش شنیده می‌شد و کارشان به جاهای خوش ماجرا رسیده بود. دعواهای عمو و خاله با جنگ‌های جهانی خانه‌ی ما کهکشانی فاصله داشت. برخلاف مامان و بابا این دو هیچ‌گاه پس از بحث در سکوتی تلخ فرو نمی‌رفتند یا از یک‌دیگر کینه‌ای به دل نمی‌گرفتند. گه‌گاه در برابر من و *البرز* دعوا می‌کردند ولی همیشه در حال گفت‌وگو بودند و دقایقی پس از بحث، باز هم

---

۱. Toccata & Fuge in D minor, Bach **توکاتا و فوگ در رِ مینور** از نام‌ورترین قطعه‌های *باخ* است. **توکاتا** سبکی نمایشی‌ست برای نشان دادن چیره‌دستی نوازنده یا کیفیت ساز که با ریتم‌های تند و هیجانی، پر از حرکت‌های ملودیک سریع و پاساژهای پیچیده است.

سکوت و آرامش به خانه بازمی‌گشت؛ سکوتی نه از سر ترس و خفقان که از روی هم‌دلی و دل‌جویی. حالا عمو داشت منت خاله را می‌کشید و خاله با چشمکی رو به من و *البرز* ـ که زیرچشمی آنان را می‌پاییدیم ـ تلاش می‌کرد در برابر طنازی‌های دل‌نشین عمو وا ندهد. تازه می‌فهمم آن طنازی‌های دل‌برانه، همان قربان صدقه‌های پنهانی‌اش پیش چشم ما بچه‌ها بود. عمو نیز این نگاه خاله را می‌شناخت و خوب می‌دانست که چند ثانیه بیش‌تر با قند شیرین خاله فاصله ندارد. تغییر احوال آن‌ها در هوای خانه بی‌تأثیر نبود. *البرز* دوباره آغاز کرد؛ قطعه‌ای تازه که تا آن زمان نشنیده بودم. آه این یکی خوب بود! بسیار آرامم می‌کرد! من چُرت می‌زدم و عددها جلوی صورتم می‌چرخیدند و او می‌نواخت؛ «وای این چه‌قدر قشنگه! چیه؟». بی‌آن‌که قطع کند، گفت؛ «**سِرناد** *شوبرت*. خودمم خیلی دوسش دارم». زیبا بود و او عالی می‌نواخت. بینی کیپ‌شده‌ام را بالا کشیدم تا کمی باز شود. با صدایی که حروف را بیش از حد می‌کشید، گفتم «عاااليه! فقط همین رو بزن! دیگه **توکاتا** نزن؛ هیچ‌وقت!». خندید «باشه داداششش. همین رو می‌ژنم». بی‌حوصله مدادم را روی کاغذ کوبیدم؛ «آه این لعنتی‌ام که تموم نمی‌شه! می‌دونم فردا رو گند می‌زنم». سرم را روی میز گذاشتم و برای نخستین‌بار به **سرناد** *شوبرت* گوش دادم و خوابم برد. فردا ـ چنان که پیش‌بینی کرده بودم ـ امتحان ریاضی را خراب کردم.

چند روز دیگر برای اعلام نتایج، خوش‌بختانه مامان دست‌رس نبود و خاله برای گرفتن کارنامه‌ام به مدرسه آمد. میان آن همه ۱۹ و ۲۰ یک ۱۶/۵ بدجور خودنمایی می‌کرد. در زنگ تفریح که دیدمش، کارنامه را نشانم داد و پیش از آن که چیزی بگویم، گفت؛ «آفرین دخترم! نمره‌هات خیلی خوبه! فقط ریاضی‌ت کمی پایینه. خوب مریض‌م بودی شب قبلش. نمی‌خواد غصه بخوری! برو سر کلاست! فعلاً به مامان چیزی نمی‌گم تا ببینیم شب چه کار می‌کنیم». حالت تهوع گرفته بودم و درمانده شده بودم؛ «مامان اصلا براش مهم نیست مریض بودم. خاله! من ام‌شب خونه نمی‌رم؛ می‌مونم پیش شما».

دست نوازشش بر سرم بود؛ «باشه عزیزم! بیا خونه در موردش حرف می‌زنیم». می‌دانستم باز هم خاله می‌کوشید و دوباره ماجرا مثل همیشه برای من تکرار می‌شد.

ناهار آن روز به‌اصرار خاله دو قاشق ماست و برنج خوردم؛ چند دقیقه نشده بود که همان را هم بالا آوردم. *البرز* چندین بار سر به سرم گذاشت؛ شاکی شدم و پسش زدم ولی بی‌خیال نمی‌شد. همه‌ی تلاشش را برای تغییر احوالم می‌کرد. دست خودش نبود. او این‌گونه بزرگ شده بود؛ کنار عمو و خاله با دل‌جویی‌های ایشان از یک‌دیگر. با خاله قرار گذاشته بودیم شب که مامان آمد، او به سراغش برود و آرامش کند و سپس کارنامه را نشانش دهیم. ولی پس از آن چه؟ بعدش را خوب می‌دانستم. پشت میز ناهارخوری نشسته بودم تا تمرین‌های زبانم را انجام دهم ولی دل‌هره‌ام نمی‌گذاشت. عمو و خاله روبه‌روی تلویزیون مشغول گفت‌وگو از کتابی بودند که عمو به‌تازگی خوانده بود و خاله به میانه‌اش رسیده بود. نامش را به یاد ندارم؛ موضوعش جامعه‌شناسی بود و مغزم ناتوان از درکش. *البرز* با دفتر و کتاب‌هایش روبه‌رویم نشسته بود؛ لب‌هایش را جمع کرده بود و به چپ و راست می‌چرخاند. هم‌زمان با قاب ساعت *سواچِ* بندکشی بازی می‌کرد و صدایش را درمی‌آورد. ساعتش کمابیش شبیه ساعت خودم بود و هر دو، هدیه‌ی عمو و خاله در جشن تولدمان بودند. زه‌کشی دورشان هرز می‌چرخید و صدای کوک کردن چیزی می‌داد و آن روزها اسباب بازی ما هنگام دل‌مشغولی‌ها بود. خواستم اعتراض کنم که این حرکت را انجام ندهد ولی دریافتم که خودم همان کار را با ساعتم می‌کردم. تیک جدیدمان بود. هر دو چپ‌دست بودیم و ساعت را در دست راست می‌بستیم. حالا انگار ساعت‌ها را برای مأموریتی مهم کوک می‌کردیم. روبه‌روی هم نشسته بودیم و با دست چپ روی مچ دست راست، خرت‌خرت صدایش را درمی‌آوردیم. کلافه شدم؛ «آه!» ساعت را درآوردم و پرتش کردم روی میز. او نیز تازه به خود آمده بود؛ همین

کار را انجام داد. به جایش کارنامه را در دستش گرفت تا برای بار هزارم آن را بررسی کند. حرصم را درمی‌آورد! چه چیز آن کارنامه دیدن داشت؟ انگار در انتظار تغییر شکل نمره‌ها نشسته بود. هر از گاهی، تکه‌ای می‌انداخت و هنوز در پی راهی تازه برای خنداندن من بود. دستی به زیر چانه زد؛ «نسبت به چند سال پیش، نیم نمره پیش‌رفت کردی! یه کم مونده برسه به ۱۷. همین‌جوری پیش بری، تا بیست سالگی یه ۲۰ برامون می‌آری!». گفتم «کوفت! *البرز* حالم بده، سر به سرم نذار! کاش می‌شد اون ۱۶ لعنتی رو خط بزنم و یه ۱۸ جاش بذارم». ناگهان به هم خیره شدیم. هر دو با چشمانی باریک‌شده گویی به تصویری مشترک می‌نگریستیم و هم‌زمان فکری در سرمان جرقه می‌زد. آرام و مبهوت از آن‌چه در سر داشتم، گفتم؛ «تو هم به همون فکر می‌کنی؟». گوشه‌ی لب پایینش را گاز می‌گرفت که سری به تأیید تکان داد. در چشمانش برق تازه می‌درخشید و به نجوا گفت؛ «پاشو بیا تو اتاقم».

به اتاقش رفتیم و از کشوی میز تحریر، برگه‌های *لتراست*[1] را درآورد. لاک غلط‌گیرش را هم کنارشان گذاشت و با لب‌خندی به آن‌ها اشاره کرد؛ «مواد لازم برای جراحی. خاله فکر کرده فقط خودش این‌کاره‌س!». لاک را برداشتم تا تکانش دهم و شروع کنم ولی از دستم گرفت؛ «تو برو مامان اینا رو سرگرم کن که شک نکنن. من این رو درستش می‌کنم. برو حله!». دهانم خشک شده بود. پوست روی لبم را می‌جویدم و به کارنامه‌ام بر روی میز نگاه می‌کردم. گفت «اول برا احتیاط یه کپی از این اصلیه می‌گیرم و می‌ذارمش کنار که بعدها منهدمش کنیم. رو عدد ۱۶ از اون کپی لاک می‌گیرم و دوباره یه کپی ازش می‌گیرم. بعد رو جای خالی‌ش یه ۱۸ می‌چسبونم و باز یه کپی و... تمام!». پهلو به پهلو ایستاده بودیم و با تردید نگاهش می‌کردم. با

---

۱. *لتراست* یا حروف‌برگردان ابزاری بود برای چاپ دستی. مجموعه‌ای از حروف الف‌بای از پیش چاپ شده بر ورق پلاستیکی که به‌راحتی روی کاغذ یا هر سطح صاف دیگر برگردانده می‌شود.

تنه‌اش مرا هول داد؛ «برو دیگه! گفتم بسپرش به من!». به سالن و پشت میز ناهارخوری بازگشتم و سرگرم تکلیف‌های انگلیسی شدم. عمو*فرهاد* در این فاصله، یک بار به اتاق کارش رفت و بازگشت. امیدوار بودم هنگام استفاده از دستگاه کپی، مچ *البرز* را نگیرد. خاله پس از ۱۰ دقیقه سرش را از روی کتاب برداشت و از آن سوی سالن پرسید؛ «*البرز* هنوز داره با تلفن حرف می‌زنه؟». گفتم «آره فکر کنم». نگاه عمو، آرام از تلویزیون به سویم چرخید. همان‌طور که سرش را به تأیید تکان می‌داد با لحنی شبیه کنایه گفت؛ «آره سرش حسابی گرمه!». چرا حس می‌کردم می‌کوشد لب‌خندش را پنهان کند؟ بعید بود از ماجرا باخبر باشد و مانع ما نشود. شاید اگر متوجه می‌شد، نمی‌گذاشت *البرز* آن‌طور کمکم کند. او مخالف دروغ و پنهان‌کاری به هر شکل بود. ولی لب‌خند پنهانش، چیزی دیگر می‌گفت!

پنج دقیقه‌ی دیگر گذشت و *البرز* سرانجام با چهره‌ای پیروزمندانه در سالن پیدا شد. از دور که می‌آمد، سینه‌اش را سپر کرده بود. برگه‌هایی در دست داشت، قطعه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد و با آن تکان می‌خورد و به سویم می‌خرامید. لب‌خند فراخش را پشت لب‌هایش پنهان کرده بود. بی‌آن‌که چیزی بگوید، انگار گونی اسکناس‌هایی را که تازه از بانک زده روی میز می‌انداخت، هر دو کارنامه را روی صفحه‌های کتاب پیش رویم گذاشت؛ دو نمونه‌ی شبیه هم. اما چیزی که در یکی فریاد می‌زد، نمره‌ی ریاضی بود؛ ۱۸! وای! باورم نمی‌شد. یک ۱۸ معمولی لابه‌لای نمره‌های دیگر. ۱۸ را خیلی تمیز برگردانده بود و کارنامه‌ی تقلبی را هم با دستگاه رنگی عمو، کپی گرفته بود تا مُهر آبی مدرسه نیز مثل خودش باشد؛ یک‌سره بی‌نقص. نگاهش کردم؛ در شوک بودم. ناگهان هر دو از خنده ترکیدیم و خنده‌مان بند نمی‌آمد. خاله متعجب پرسید؛ «شما دوتا خل شدین؟ نه به عزای عمومِی از ظهر تا حالا و نه به این خنده‌هاتون». صدای خنده‌ی ما بلندتر شد. *البرز* به سوی پیانو رفت؛ «مامان جان! اینا خنده‌های عصبیه!». عمو

این‌بار در ظاهر واکنشی نشان نداد. رو به تلویزیون گفت؛ «بخندین! نوش جون‌تون! این روزام می‌گذره!». نگاه *البرز* با لب‌خندی موذیانه میان من و عمو شناور بود و ذهنش دست‌های او را روی ساز به حرکت می‌انداخت؛ قطعه‌ای از **لحظه‌های موسیقی**[1] *شوبرت* را نواخت. طنز و شیطنتی که در این قطعه نهفته است، نمود حال آن لحظه و پنهان‌کاری کودکانه و هم‌دستی ما بود که دوست می‌داشتم. چه لطیف می‌نواخت! دست‌هایش سبک‌بال روی ساز می‌جهید و می‌خرامید و روح مرا به رقص می‌آورد!

وقتی مامان آمد، هنوز خانه‌ی عمو بودم. خاله به طبقه‌ی پایین رفت و چند دقیقه‌ای جلوی در با مامان صحبت کرد و سپس مرا صدا زد. *البرز* انگار در آستانه‌ی درِ بازِ هلی‌کوپتری در حال پرواز، چتربازی را برای فرود تشویق می‌کرد، چشمکی حواله‌ام کرد، بازوهایم را گرفت، مرا به سوی در چرخاند و به پیش راند؛ «برو حله!». رفتم و او هم پشت سرم آمد. به مامان نگاه می‌کردم؛ عجب سیرکی راه انداخته بود! انگار لذت می‌برد از وحشتی که در من می‌پراکند! سلام کردم و کارنامه را به دستش دادم. آن را گرفت و نگاهی به نمره‌ها انداخت. ناگهان با خوش‌حالی گفت؛ «من رو سر کار می‌ذارید شیطونا؟ گفتم الان می‌خوای بگی ریاضی ۱۵ شدی. الاهه هی می‌گه یه کم پایین شده ولی ندید بگیر! به نسبت انتظاری که داشتم ۱۸ خیلی خوبه! آفرین *افرا*!». مامان به‌آرامی پشتم زد. خاله از تماشای صحنه‌ی پیش رو، مبهوت شده بود؛ با خنده‌ای مبهم به کارنامه در دست مامان نگاهی انداخت و سپس به‌ترتیب به من و *البرز*؛ و هم‌راه مامان خندید. با خنده‌اش می‌خواست خودش را جمع کند. انگار از سویی می‌خواست حساب مان را برسد و از سوی دیگر، خیلی هم از کارمان بدش نیامده بود؛ «آره! گفتیم یه کم سر به سرت بذاریم!». *البرز* ادامه داد؛ «خاله! ولی خدایی

---

۱. **شش لحظه‌ی موسیقی** six moments musicaux مجموعه‌ای از شش قطعه‌ی کوتاه اثر *فرانتس شوبرت* است. سومین قطعه‌ی این مجموعه در دو مینور نواخته شده است و ریتمی شاد و طناز دارد.

کُپ کرده بودیا!». مامان گفت «حالم گرفته شده بود خاله! یه چیزی‌ام از کپ اون‌ورتر!».

با مامان به خانه رفتم. صدای **سرناد** *شوبرت* شناور شد و آرامش را در همه‌ی وجودم برانگیخت. *البرز* بعدها برایم گفت که وقتی پدرش او را در اتاق کارش در حال کپی کارنامه دیده، از او پرسیده و او توضیح داده است. عمو دلیلش را پرسیده بود و او هم به‌راستی گفته بود چون مامان مرا دعوا می‌کند. برای همین عمو نشنیده گرفته و در سکوت اتاق را ترک کرده بود. روشن بود که خطر آن حمایت را پذیرفته بود. خاله بعدها خدمت هر دوی ما رسید و به خاطر دروغی که سر هم کردیم، ما را یک هفته از سرگرمی‌های پس از درس محروم کرد. با توجه به آرامشی که به دست آورده بودیم، چندان هم برای من و *البرز* مهم نبود. اینک که به آن روزها نگاه می‌کنم، مطمئنم این کار را بیش‌تر به دلیل تربیتی انجام داد وگرنه او و عمو خوش‌حال بودند از آن‌چه کرده بودیم. هر دو می‌دانستند مامان در سخت‌گیری با من زیاده‌روی می‌کرد.

۱۵. سال‌گرد مامان

چرا *سام* نگفته بود که با *پونه* پروژه‌ی مشترک گرفته است؟ هیچ‌گاه او را از هم‌نشینی با دیگران، منع نکرده بودم. همه چیز میان ما تعریف‌شده بود؛ حدود روابط را در چهارچوب تعهد به هم و بدون فشار بر یک‌دیگر تعیین کرده بودیم. کسی دیگری را محدود نمی‌کرد؛ دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم. راستی چرا نگفته بود؟ ترسیده بود؟ از چه؟ واکنش من؟ همگی بی‌ربط بود؛ پیش از این هم نمونه‌هایی بسیار داشتیم ولی *سام* این‌طور برخورد نکرده بود. چیزی در من می‌لنگید یا او؟ باید با او گفت‌وگو می‌کردم. شاید هم بی‌خود پیله کرده بودم و او به‌راستی تصور می‌کرد به من گفته است. یا اصلا شاید گفته بود و من در شلوغی ذهنم از یاد برده بودم. از نفس افتادم و روی نیمکتی نشستم که در مسیرم بود؛ پیام *آبان* را باز کردم. نیم ساعت

پیش فرستاده بود و با تصویرهایی هم‌راه توضیح او، پیش رویم بود؛ «یه جایی تو *فیل‌بند*! ظاهرش بد نیست به نظرم. ارزش دیدن داره». عکس‌ها را دیدم؛ خانه‌ای سفیدرنگ با سقف شیروانی ولی نه‌چندان بزرگ. کنارش نیز خانه‌ای دیگر بود. نوشتم «اگه جفتش رو باهم بِدن، خوبه. یه خونه‌ی کوچیک به دردمون نمی‌خوره. چه بهتر اگه سه – چهارتا کلبه‌ی کوچیک کنار هم باشه». پیامم تیک خورد و پاسخش آمد؛ «اتفاقاً ازش پرسیدم. گفت هر دو رو با هم گذاشتن برا فروش!». «چه عالی! پس بذار قرار رو. این هفته، روزای فردم آزاده. ببین کدومش با خودت جوره، همون رو بچین لطفاً». هم‌راه یک قلب و لب قرمز پیام را برایش فرستادم و او نیز شستی در هوا با قلبی کنارش حواله‌ام کرد.

«ام‌روزم دارم می‌رم جایی رو تو آب‌سرد ببینم».

«خوب چرا می‌ری؟ بگو عکسش رو بفرسته!»

«آشنان. با *بهراد* می‌ریم؛ فال و تماشا. بعیده به کارمون بیاد».

«خوش بگذره!»

در فهرست تماس‌های *واتس‌اپ* به دنبال بابا گشتم و تماس دیداری گرفتم. بابا بیش‌تر جمعه‌ها با دوستانش به باش‌گاه *انقلاب* می‌رفت. آن روز سال‌گرد مامان بود و احتمال می‌دادم به جای باش‌گاه با سوهان روحی، مشغول مرور خاطره‌هایش باشد. تماسم را پاسخ داد و حدسم درست بود.

ـ می‌بینم که تو ام‌روز به جای من رفتی پارک!

ـ آره اومدم خاطره‌های قدیم رو زنده کنم.

ـ واقعاً رفتی همون‌جا؟ خیلی وقت بود پارک *ملت* نمی‌رفتی! درست می‌گم؟

ـ درسته. ولی چند وقته دوباره دلم براش تنگ می‌شه. چرا نرفتی باش‌گاه بابا؟

ـ مگه نمی‌دونی کروناست؟

شوخی می‌کرد؛ نمی‌خواست به‌روشنی دریابم برای چه نرفته است. چند ماهی می‌شد که پس از تزریق واکسن‌هایش، کم‌کم رفت‌وآمد را در فضای باز از سر گرفته بود؛ گرچه هم‌چنان با ماسک. شاید بابا سیستم ایمنی بسیار قوی داشت چون در همه‌ی آن مدت ـ برخلاف حضور در بیمارستان و فضاهای پرخطر ـ حتا نشانه‌های سرماخوردگی هم نداشت.

ـ حالا که کروناست و باش‌گاه رو پیچوندی یا پاشو بیا پیش ما یا ما ماسکامون رو می‌زنیم و می‌آیم پیشت!

ـ خطرناکه عزیزم!

از طرف خودش می‌گفت که مدام به بیمارستان می‌رفت و ناقل بود. اگر می‌دانست من در آستانه‌ی انتقال جنین بودم و دارو مصرف می‌کردم، بی‌گمان مخالفت می‌کرد. نمی‌توانستم بگذارم آن شب را در تنهایی بگذراند؛ «کدومش کم‌تر خطرناکه؟».

ـ من که هر چی بگم، گوش نمی‌دی! می‌آم پیش‌تون! این‌جوری دست‌کم تو هوای خونه‌م نفس نمی‌کشید. می‌دونم دارم چِرت می‌گم. می‌دونی دیگه از همین توجیه‌های مسخره! کِی بیام؟

و لب‌خندی غم‌گین تحویلم داد. همین که به‌آسانی پذیرفت پس از این همه وقت به دیدارمان بیاید، نشان از دل‌تنگی بی‌حدش بود. آخرین بار هنگام بیماری من و *سام* با مامان به عیادت‌مان آمد. پس از آن، یک بار در مراسم خاک‌سپاری غریبانه‌ی مامان و بار دیگر در خانه‌اش به دیدارش رفتم. پیش از کرونا هم زیاد او را نمی‌دیدم ولی به هر حال، میهمانی‌های دوره‌ای با خویشان، هم‌چنان گاهی بهانه‌ای برای دیدارمان می‌شد. ما دور بودیم؛ و کرونا دورترمان کرد.

ـ آفرین پسر حرف‌گوش‌کن! هر وقت دلت خواست بیا!

ـ بعدِ ناهار تو پارک دم خونه با یکی از دوستام یه قرار کوتاه دارم. کارم باهاش تموم شد از همون‌جا می‌آم سمت شما!

ـ عالیه! منتظریم.

خداحافظی کردم و تماس دیداری را بستم. پیش‌تر به *سام* گفته بودم شاید بابا آن روز میهمان ما باشد و او نیز موافقت کرده بود. راستش دلم برای بابا می‌سوخت؛ بدجوری تنها بود. هر چند تنهایی او، مسأله‌ای تازه نبود ولی شاید با رفتن مامان بیش‌تر به چشم می‌آمد. آرزو می‌کردم پس از مامان، انگیزه‌ی ارتباطی تازه را می‌یافت. دلم می‌خواست رابطه‌ای آرام و دور از هیاهو را تجربه می‌کرد و شاید حتا عشق را. چه ایرادی داشت؟ به نظرم حقش نبود عمری را با مامان تنها باشد و حالا نیز بدون او به‌تنهایی بگذراند. خیلی وقت بود رفتارهایش را با خودم در برابر مامان بخشیده بودم. حالا او را از زاویه‌ی آسیب‌پذیری می‌دیدم. سال‌ها زحمت کشیده بود و در حالی که هر روز وقتش را با انسان‌های بسیار می‌گذراند، هر شب در خانه‌اش، تنهاییِ سترگ خویش را در آغوش می‌گرفت و به خواب می‌رفت. آرامشی را گزیده بود که نه عشق و صمیمیت در آن زاده شد و نه رهایی؛ تنها در حالتی از ماندگاری و آویختگی نگاهش می‌داشت.

آن شب در کنار پدر به گزارش‌های عادی دنیا، انبوه نانوشته‌ی کشتگان کرونا در بیمارستان‌ها و خبرهای چند ماه گذشته با جزئیات بیش‌تر گذشت. برخلاف میلم از خودمان و گذشته‌ها حرفی نزدیم. دلم می‌خواست یک دلِ سیر از آن روزها می‌گفتیم؛ ولی نه آن شب ـ پس از آن همه فاصله ـ ممکن بود و نه در حضور *سام*. *سام* و بابا مدتی تخته نرد بازی کردند و آن‌گونه بود که بی‌آن‌که حرفی از مامان و گذشته‌ها بزنیم، سال‌گردش را کنار هم ماندیم تا شاید فقط تنهاتر نباشیم.

۱۶. بلوغ در پاییزِ درخت افرا

آن هفته من و *آبان* چندان از یک‌دیگر خبر نداشتیم؛ می‌دانستم درگیر خرید وسایل خانه بودند. پیش‌نهاد دماوند ـ چنان که می‌دانستیم ـ بی‌ربط بود و در حد تجربه‌ای دیگر باقی ماند. سفرمان به *فیل‌بند* نیز انجام نشد؛ میان گفت‌وگوهای تلفنی از زبان نماینده‌ی املاک پرید که

زمین مجوز ساخت قانونی نداشته و نه‌تنها نمی‌توان چیزی به آن افزود که هر دو خانه‌ی درونش نیز تکلیفی روشن ندارند. اصلا برای این‌جور معامله‌ها سَرم درد نمی‌کرد. عصر پنج‌شنبه به میعادگاه کودکی‌ها رفته بودم تا بدَوم. پیامی از او آمد؛ «بیام پیشت؟ کجایی؟».

«پارک خودمون. اومدم بدوم؛ گرچه فعلاً تو مرحله‌ی پیاده‌روی تندم. دوست داری بیا!»

«هه پارک خودتون! اتفاقاً نزدیک اون‌جام. ولی حوصله‌ی دویدن ندارم. کی کارت تموم می‌شه که همون موقع بیام؟»

آبان نه‌تنها علاقه‌ای به دویدن نداشت که باور داشت این کار، ستمی بزرگ در حق زانوهاست.

«حالا یه بارم دو قدم با من بدو! من‌م قول می‌دم یه روز از صبح تا شب باهات *شیرشاسانا*[1] تمرین کنم».

«مسخره! امروز نمی‌تونم بدوم؛ روز اول پریودمه. نه بدنم می‌کشه، نه اعصابش رو دارم. با *بهراد*م دعوام شده، نمی‌خوام تنها باشم.»

«اوه پس فقط مونده پاچه‌ی من رو بگیری! باشه بیا! اصلا هر کاری تو خواستی می‌کنیم.»

برایش مکان‌نمایی در واتس‌اپ فرستادم تا آسان‌تر پیدایم کند. از آن‌جا که قرار بود آن روز خارج از برنامه باشم، تنها ۱۰ دقیقه دویدم و ادامه را به پیاده‌روی تند گذراندم تا *آبان* برسد. تا او را از دور دیدم، پای درختی رفتم و سرم را روی زمین گذاشتم، پاهایم را بلند کردم و از پشت به شکل عمود به درخت تکیه دادم و روی دست‌هایم بلند شدم. این کار را در تمرین‌های مشترک کنار *سام*، زیاد انجام می‌دادم. خرامان به سویم آمد؛ در دنیای وارونه نیز ظاهری جذاب داشت. *آبان* بی‌ادعا و زیبا و بی‌نقص بود؛ چهره‌ای ملیح و دوست‌داشتنی داشت و

---

۱. یکی از آساناهای تعادلی وارونه در آینگار یوگا که ایستادن وارون بر دستان عمود بر زمین است و برای اندام‌های درونی و ذهن، بسی کارآمد است.

دلی آرام و مطمئن و شخصیتی باهوش و مهربان. نمونه‌ای نمایان از سیرت و صورت زیبا بود. وقتی لب‌خند را روی لبش دیدم، کمی حالم بهتر شد؛ «از وقتی خداحافظی کردی، همین‌جوری وایسادم تا برسی. ببین کاری نداره؟».

ـ دلقک مسخره! نکن! هنوز بدنت ترمیم نشده، برات خوب نیست! یه چیزی‌ت می‌شه‌ها!

پاهایم را پایین آوردم؛ «اوف چه‌قدر سخته! زمین شیب داشت، گردنم له شد».

ـ خوشم می‌آد در هر فرصتی، مسخره‌بازی درمی‌آری!

ـ به قول یه بزرگی برا تلطیف لحظه‌های دشوار، تنها کاریه که از دستم برمی‌آد.

برای خودم هم جالب بود. انگار خوی شوخ‌طبعی *البرز* در لحظه‌های عجیب، از همان سال‌ها در من نیز جان گرفته بود. بی‌آن‌که متوجه باشم چنین بودم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت؛ «پس این‌جاست میعادگاه خانواده‌ی *آراسته* و *پدیدار*!». نگاهم به نقطه‌ای روی تپه گیر کرده بود. با لب‌خندی تلخ تأیید کردم؛ «حالا *بهراد* رو با چی زدی پوکوندی؟». لب‌خندش محو شد و لبش را به سویی کج کرد؛ «یه خونه دیدیم به نظرم خیلی خوب بود، فقط باید یه دستی به سر و روش می‌کشیدیم. گیر داده که قدیمیه و بهتر بود اگه یه کم نوتر بود. گاهی فکر می‌کنم نمی‌دونه چی می‌خواد. پری‌روزم یه خونه‌ی نو دیدیم، گیر داده بود که دیواراش نازکه! به نظرت چشه؟». «بذار ببینم پردازنده‌م چی می‌گه» و به سرم اشاره کردم. از گوشه‌ی چشم‌ها نگاهم می‌کرد. حس کردم هر کس دیگر جای من بود به ۶۵ قطعه‌ی مساوی تقسیم می‌شد؛ «اوه اوه! قبلنا این‌جوری نمی‌شدی! برا یه مربی یوگا این حجمِ خشم نرماله؟». نفسی عمیق کشید و پلک‌هایش را اندکی بر هم گذاشت و سپس رویش را برگرداند؛ «نه! خودم می‌دونم. فکر کنم فشار روانی ماه پیش بالا بوده، این‌جوری شدم».

. می‌دونی؟ این از اون چیزاس که کسی درباره‌ش هشدار نمی‌ده تا قبلش آگاه بشیم. همیشه تو مراحل اول شروع زندگی، مسائل زیادی باید بین دو نفر حل و فصل بشه؛ تازه اون دوتا هر کدوم به‌تنهایی برا هم یه چالش کامل به حساب می‌آن. برا همین این درگیریا پیش می‌آد. شاید اوضاع *بهرادم* دست‌کمی از تو نداره. به نظرم می‌دونه چی می‌خواد ولی لابه‌لای مسائل زیاد برای حل کردن، تشخیص براش سخت می‌شه. رها کن! تو که بلدی!

چه آسان است تحلیل مشکل دیگران و دیدن نقاط کورشان در زندگی! قوی و مسلط، نگاهی از بیرون به گود می‌اندازی و بی‌آن‌که دست و پایت را گم کنی، راه‌کار ارائه می‌دهی. گویی سال‌هاست مشاور خانواده بوده‌ای! عجیب آن که ایده‌هایت تنها برای دیگران کار می‌کند. وقتی صدای خودت را از تشخیص مشکل دوستان و آشنایان می‌شنوی، کمی دور از تصور است ولی این همان تویی که برای خودت فریاد کمک به دنیا سر می‌دهی و برای دیگران پر از راه‌کاری؛ راه‌کارهایی که پشت تجربه‌ی زیسته‌ی خودت و آن‌چه برای درمانش شنیده‌ای و عمل نکرده‌ای، پنهان شده‌اند. راهش را می‌دانی ولی چه‌گونگی انجامش را نه! راه‌کار را مثل بسیاری از روان‌شناسان دنیا ارائه می‌دهی که زندگیِ شخصی آشفته‌ای دارند و... تمام. روان‌پزشکی می‌خواره و خودشیفته را می‌شناختم که سبیل‌هایش از مصرف سیگار بسیار، زرد شده بود و سال‌ها جدا از هم‌سر و فرزندانش زندگی می‌کرد؛ ولی بیمارانش نمی‌دانستند. ما و اطرافیانش می‌دانستیم چون او را در میهمانی‌های خانوادگی می‌دیدیم. در دنیای بیرون، پزشکی توان‌مند بود و زندگی‌های بسیاری را به مسیری کشاند که درست می‌دانست. شاید این گزینه نیز یکی دیگر از نقص‌های کالبد بشری‌ست؛ آدمی‌زاد از تجربه‌های شخصی‌اش، بیش‌تر به دیگران می‌آموزد تا به خود!

. می‌خوای بگی تو و *سام* هم این‌جوری بودید؟

به دوردست نگاه می‌کردم؛ «*سام* رو نمی‌دونم ولی اوضاع من داغون بود. شاید یه روزی برات تعریف کردم. ولی این رو مطمئنم که امکان نداره تا وقتی فضای پرورش چیزی فراهم نشده باشه، بتونیم اون رو یاد بگیریم. باید باهاش روبه‌رو بشیم. راه فراری نیست! انگار هر کدومش یه مرحله از بلوغه. بارها تو زندگی مرحله‌ای رو پشت سر گذاشتم که فکر می‌کردم امکان نداره از پسش بربیام. ولی تونستم ازش عبور کنم و انگار یه سال بزرگ‌تر شده باشم، همه چیز رو از اول شروع کردم». با لب‌خند گفت «تو با من فرق داری! زندگی من فراز و نشیبای تو رو نداشت. شایدم برا همینه که تو دویدن رو انتخاب کردی و من یوگا!». گفتم «همین کمه که پدرت رو زودتر از اون که فکر می‌کردی از دست دادی و سال‌ها پرستار مادر بیمارت شدی؟».

. پدرو مادر من بعدِ سال‌ها بیماری فوت کردن، *افرا*! تلخ بود ولی فرصت داشتم تا رفتن‌شون رو بپذیرم. خودشون‌م به جایی رسیده بودن که جز اون نمی‌خواستن. می‌خوام بگم من با اتفاقی ناشدنی و عجیب روبه‌رو نشدم. انگار برا هر دوشون یه زمانی بهم داده شد تا راحت‌تر با نتیجه کنار بیام. این رو تو همون دوره‌های ذهن‌آگاهی یاد گرفتم؛ مراحل بلوغ. خودت همین الان بهش اشاره کردی!

درست از هنگامی که واژه‌ی بلوغ را بر زبان آوردم، یخ خاطره‌ای در مغزم باز شد. با اشاره‌ی *آبان*، ناگهان دلم پیچید. بلوغ! هر چه از آن پس رخ داد، گرد فراموشی را بر تمام زندگی‌ام پاشید. عجیب بود که آن‌ها را به یاد می‌آوردم! هم‌چون جانوری، پس از خواب زمستانی طولانی زنده می‌شدند. گاهی خود نیز از آن‌چه بر من گذشته بود به وحشت می‌افتادم. *آبان* باز هم دگرگونی‌ام را دید و مشتاقانه چشم‌هایم را کاوید. دیگر عادت داشت به شنیدن خاطره‌ها که وقت و بی‌وقت به ذهنم بازمی‌گشتند. آن روزها هر چه به یاد می‌آوردم، موبه‌مو برایش می‌گفتم. نمی‌دانستم کلمه‌ها از کجا می‌آمدند؛ ولی آمدند.

*

یکی از پرحادثه‌ترین و بدترین سال‌های عمرمان در آن خانه، همان سالی بود که آینده‌ی هر دوی ما را چنین رقم زد. من کلاس سوم راه‌نمایی بودم و *البرز* سوم دبیرستان. آن سال برای نخستین‌بار پریود را تجربه کردم؛ در اولین دوره‌ام، خون‌ریزی شدید نداشتم؛ تنها لکه‌هایی بود هم‌راه با کمی کمردرد. می‌ترسیدم آن‌چه رخ داده بود را با مامان در میان گذارم. تا آن زمان، هیچ‌گاه درباره‌ی این مسائل با من حرفی نزده بود. مادرِ پزشکم ضروری نمی‌دانست تا پیش‌تر با فرزندش درباره‌ی این مسأله‌ی مهم گفت‌وگو کند. همه‌ی آگاهی که او باید به من می‌داد، از کتاب‌های کتاب‌خانه‌ی مدرسه به دست آورده بودم. آن‌ها را دور از چشم‌های تیزبین *البرز* در اتاقم نگاه می‌داشتم و شب‌ها پیش از خواب می‌خواندم. گاه به هم‌کلاسی‌هایم نیز راه‌نمایی می‌کردم. تجربه‌ی من به فراخور سن و سالم کم بود ولی سوادم از هم‌سالان و گاه از بزرگ‌ترهای آن زمان نیز بیش‌تر بود. آن زمان که تجربه‌اش می‌کردم، به‌خاطر ماهیت خودش، ترس و ابهامی نداشتم. ولی طرح کردن آن موضوع با مامان، بزرگ‌ترین ترسم بود. نمی‌دانستم چرا می‌ترسیدم! انگار مرتکب خطایی شده باشم؛ شاید به این دلیل که برخورد مامان در بیش‌تر مسائل من با آرامش و آسودگی نبود.

ام‌روز که به آن روزها نگاه می‌کنم، درمی‌یابم مامان برخلاف هیاهویش همیشه شرمی عجیب در باره‌ی مسائل جنسی داشت. حتا پس از ازدواجم هم هیچ‌گاه به‌آسانی در این زمینه با من حرفی به میان نمی‌آورد. تعجب نکنید! او پزشک بود و آناتومی بدن انسان و شرح مسائلش همانند موم در دستانش بود ولی تنها در جای‌گاه حرفه‌ای؛ نه مادری خجالتی و آسیب‌دیده! هیچ‌گاه نتوانست یخ این گفت‌وگوها را میان‌مان آب کند. شاید این نیز به دلیل تجربه‌ی خودش با مادرش در او شکل گرفته بود. به هر حال، نخستین دوره‌ی پریودم را با دستمال کاغذی گذراندم. چند باری تمرین کردم تا دست‌کم به خاله بگویم ولی رویم نشد. دوستانم در مدرسه به‌آسانی با مادرهای خویش

از این مسائل می‌گفتند ولی من چیزی از گفت‌وگوهای مادر و دختری نمی‌دانستم. خاله گاهی که تنها بودیم به این مسائل اشاره‌هایی می‌کرد ولی خجالت می‌کشیدم من هم چیزی از او بپرسم. او نیز با فرض آن که مامان در این مسأله کم نمی‌گذارد به حریمم احترام می‌گذاشت و نزدیک نمی‌شد. مطمئنم اگر او مادرم بود، به‌آسانی بحث‌ها را عمیق‌تر می‌کرد. حیف که نبود! این تنها مسأله‌ای بود که دیگر از *البرز* هم نمی‌توانستم کمکی بخواهم. خلاصه در دوره‌ی نخست، آن‌قدر تردید کردم تا چهار – پنج روزی سپری شد و آن دوره گذشت. دوره‌ی دوم اما اوضاع جدی‌تر شد. از صبح آن روز در مدرسه، دردی عجیب در پاها و کمرم و گاهی زیر نافم حس می‌کردم. دردی که تا آن زمان، تجربه نکرده بودم. خاله دو – سه سالی می‌شد که با تغییر ساعت مدارس من و *البرز* به پیش‌نهاد عمو و لطف مدیرعامل، سه روز در هفته از ۸ صبح تا ۱۴ به شرکت می‌رفت. در نتیجه وقتی من حوالیِ ۱۳ به خانه می‌رسیدم، یک ساعتی تنها می‌ماندم تا خاله و سپس *البرز* برسند. وقتی رسیدم، *پروین*خانم طبقه‌ی بالا بود. مستقیم به اتاقم رفتم که تا آمدن دیگران استراحت کنم. چنان خوابم برد که وقتی خاله برای ناهار صدایم کرد، تازه فهمیدم یک ساعت و نیم بی‌هوش شده بودم. احتمال دادم از گرسنگی باشد چون دردم کمی به حس ضعف شبیه بود. با همان حال نزار به طبقه‌ی بالا رفتم.

ناهار را خوردیم و من هم‌چنان درد داشتم. پاک فراموش کرده بودم که بیست و چند روز گذشته و دوباره وقت عادت ماهانه‌ام رسیده بود. تصمیم گرفتم پس از ناهار ـ اگر خاله اجازه داد ـ به خانه برگردم و استراحت کنم. او هم‌چنان با تنها ماندنم در خانه موافق نبود و ترجیح می‌داد بیش‌تر وقت‌های تنهایی‌ام پیش چشمش باشم؛ برخلاف مامان که اصرار داشت دیگر می‌توانم تنها در خانه بمانم. خاله ناهارش را تمام کرده بود و پای تلفن، گرم گفت‌وگو با خاله‌ی *البرز* بود. من هم غذایم تمام شده بود و در گیر و دار فراموشی کمردردم، ماستم را می‌خوردم. ناگهان جریان مایعی گرم را در محل پیوند بدنم با نشیمن

صندلی حس کردم. چشم‌هایم گرد شدند از وحشت آن‌چه در انتظارم بود. *البرز* روی صندلی روبه‌رویم مشغول خوردن غذا بود و خاطره‌ای از شیرین‌کاری آن روزشان در مدرسه تعریف می‌کرد. با دیدن چشم‌هایم، ناگهان از گفتن ماند؛ «چی شد؟». چیزی نگفتم، دستم را به‌آرامی پایین بردم و در جای برخورد ران‌هایم گذاشتم. وقتی دوباره به آن نگاه کردم از شدت درماندگی، قطره‌های اشک از چشمانم سرازیر شد. *البرز* دستم را زیر میز نمی‌دید ولی نگاهم را دنبال می‌کرد. دوباره با صدایی محکم‌تر پرسید؛ «*افرا*! چی شده؟». خجالت‌زده آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و صورتم را در دست‌هایم پنهان کردم. دیگر چاره‌ای نداشتم. رهایی از آن وضعیت، به‌تنهایی کار من نبود. با گریه گفتم «می‌شه به مامانت بگی بیاد؟ حالم خوب نیست». او نیز از تغییر ناگهانی حالم ترسیده بود. دوید و چند ثانیه بعد با خاله برگشتند. خاله به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت؛ «چی شده قربونت برم؟ چه‌ت شده خاله؟». گریه می‌کردم. زبانم ناتوان و گنگ بود. نمی‌دانستم چه بگویم! عجب وضعیت افتضاحی! چرا کسی به من نگفته بود چه‌طور این خبر را به بزرگ‌ترها بدهم؟ چرا در هیچ کتابی از این بخش ماجرا چیزی ننوشته بودند؟ گفتم «خاله! حالم خوب نیست». خاله خواست از روی صندلی بلندم کند ولی نگذاشتم. دوزانو روی زمین نشست تا نگاهش هم‌سطح من شود؛ «کجات درد می‌کنه عزیزم؟». . باید برم خونه و لباسام رو عوض کنم.

دستم را از روی صورتم برداشت. نگاهش جدی بود. چشم‌هایش نخست روی صورتم چرخید و سپس گویی چیزی به یاد آورده باشد، ناگهان به فاق شلوارم افتاد و باز بی‌درنگ به چشم‌هایم برگشت. عملش بیش‌تر حسی بود؛ چون آن پایین چیزی نبود که از آن زاویه دیده شود. خوش‌بختانه مجبور نشدم بیش‌تر بگویم؛ آن هم وقتی *البرز* هاج و واج و نگران در آستانه‌ی در ایستاده بود. خاله از روی صندلی بلندم کرد. مرا از پشتم به جلوی بدن خودش چسباند تا

فاصله‌ای میان‌مان نباشد و پشت لباسم دیده نشود و به سوی در خانه هدایتم کرد. همه‌ی این‌ها در چند ثانیه روی داد. در آن لحظه، اصلا دلم نمی‌خواست به سرنوشت لکه‌ی روی روکش صندلی فکر کنم. آرام و خون‌سرد گفت؛ «*البرز* جان، مامان! شما میز ناهار رو جمع کن! ما می‌ریم پایین و برمی‌گردیم». او نه چیزی پرسید و نه پاسخی به مادرش داد. با کولی‌بازی که راه انداخته بودم و کنج‌کاوی و حواس جمعش در آن سن و سال، نیازی به توضیح نداشت. لباس‌هایم را عوض کردم. خاله از کمد وسایل بهداشتی مامان، پَدهایی برایم آورد. چه‌قدر خاله با مامان متفاوت بود. چه‌قدر آرامم می‌کرد! همه‌ی تلاشش این بود تا حس خجالتم را پس بگیرد. مدام دل‌داری‌ام می‌داد و نوازشم می‌کرد. با آن که دختر نداشت، خوب می‌دانست من در آن لحظه‌ها چه‌گونه بودم و چه‌طور حالم بهتر می‌شد. با دست ظریفش، گونه‌ام را نوازش می‌کرد و هم‌زمان بوسه‌ای بر گونه‌ی دیگرم می‌نشاند. دست‌هایش بوی خوب می‌داد؛ بوی پودر بچه و بهارنارنج. «اشکال نداره خاله جون. کاملاً طبیعیه. برای همه‌ی خانم‌ها پیش می‌آد» و نکته‌هایی را برایم گفت که به نظرش ضروری بود بدانم؛ شاید آن‌چه مامان باید پیش‌تر برایم می‌گفت.

ـ خاله! مامان دعوام می‌کنه.

ـ عزیز دلم! چرا دعوات کنه؟ خانم شدی، خوش‌حال‌م می‌شه!

ـ آخه بار دومه. بهش نگفتم.

چشم در چشم شدیم. در نگاهش سرزنش بود؛ اما نه به من. انگار خودش را نشانه رفته بود. چانه‌ام را به‌نرمی میان شست و اشاره‌اش گرفت و نوازش کرد؛ «چرا نگفتی دخترم؟ من چرا نفهمیدم؟». با شرمندگی گفتم «مثل حالا نبود که... تا خواستم بگم، تموم شد».

ـ اشکال نداره! ام‌شب با خیال راحت به مامان می‌گیم.

چه‌قدر دلم با خاله گرم و چه‌قدر همه چیز با او آسان می‌شد! صدایش نوازش بود و کلماتش بوسه! حتا وقتی در آغوشش نبودم. به طبقه‌ی بالا برگشتیم؛ قرص *ایبوپروفن* را با لیوانی آب برایم آورد. *البرز*

میز ناهار را جمع کرده بود و پشت سازش در گام‌های مختلف بداهه‌نوازی می‌کرد. وقت‌هایی که فکرش مشغول می‌شد و حوصله‌ی تمرین نداشت، چنین می‌کرد. گاهی ملودی‌هایی جالب از میان این تمرین‌ها درمی‌آمد. دوست‌شان داشتم. گویی به جای واژه‌ها، صدای حرف‌هایش را از سازش می‌شنیدم. وقتی از جهانش بیرون آمد و مرا با کتابی در دست روی مبل جلوی تلویزیون دید، مثل همیشه با لب‌خند پرسید؛ «خوبی؟». میان لب‌خندش، چینی بین دو ابرو داشت و در نگاهش توجه موج می‌زد. با سر تأیید کردم. کمی که گذشت، صدایم زد؛ هنگامی که سرم روی کتاب بود. به سویش برگشتم که ناگهان دکمه‌ی شاتر دوربینش را فشرد. لب‌خند زدم و دوباره مشغول کارم شدم و او چند عکس بی‌هوای دیگر نیز گرفت. دیگر کسی در خانه به عکاسی ناگهانی *البرز* خرده نمی‌گرفت. همه می‌دانستیم او لحظه‌ها را این‌طور ثبت می‌کند و البته آن روز هم باید ثبت می‌شد. پس از آن، همه چیز عادی بود و مثل هر روز به کارها پرداختیم. چه‌قدر پرسش در سرم بود. آیا او هم مانند من این‌جور مسائل را خودش در کتاب‌ها کشف کرده بود؟ یا عمو و خاله برایش می‌گفتند؟ دلم می‌خواست از خاله بپرسم ولی شرم لعنتی اجازه نمی‌داد. بعدها که از *البرز* پرسیدم، می‌گفت معمولاً پدرش ـ بی‌آن‌که شرمی در او پدید آورد ـ درباره‌ی مسائل جنسی با او گفت‌وگو می‌کرد. چند باری نیز درباره‌ی مسائل خانم‌ها سؤال‌هایی از مادرش پرسیده بود و خاله برایش توضیح داده بود؛ یکی – دو سال پیش از آن که من تجربه‌اش کنم. می‌توانستم حدس بزنم خاله چه‌طور با او صحبت می‌کرد. این را وقتی دیدم که سهم خودم را برایم توضیح می‌داد. به هر حال، درست بود که نسل ما هیچ‌گاه آموزش‌های جنسی درست در مدرسه و خانه نداشت، به نظر می‌آمد والدین دیگر حتا در زمانه‌ی ما هم در حد توان‌شان توضیحاتی برای فرزندان داشتند. این میان، برخی هم چون من با وجود

سواد دانش‌گاهی بالای خانواده، در سکوتی ناشی از کم‌رویی و حیای بی‌جا بزرگ می‌شدند.

آن شب، یکی – دو ساعت پیش از آمدن مامان به اتاق خودم رفتم. می‌ترسیدم توبیخم کند برای آن که بی‌اجازه به کمد پدها دست زده بودم. وقتی وارد اتاقم شد، متوجه شدم خاله برایش از حالم گفته است. شبیه پذیرش‌گر هتلی که می‌کوشد با خوش‌رویی قوانین هتل را برای مسافری توضیح دهد، به‌سردی نکته‌هایی را همانند عنوان کتاب‌های درسی تحویلم داد؛ آن‌چه بهتر بود زودتر برایم بگوید، آن‌چه کامل‌ترش را پیش از آن در کتاب‌ها خوانده بودم و آن‌چه بهترش را خاله گفته بود. عجیب بود! با آن مهارت و توان‌مندی در حرفه‌اش، برقراری رابطه با فرزند، آن همه برایش دشوار می‌نمود. سرانجام تیر خلاص را زد؛ «برا همین می‌گم فرت و فرت نرو بالا! اگه ام‌روز جلو چشم اون پسر نبودی، اون‌قدرم خجالت نمی‌کشیدی!». چشم‌هایم به دیوار روبه‌رو خشک شد. چرا هر اتفاقی می‌افتاد، من در آن مقصر بودم؟ مگر این اتفاق، ماجرایی عادی در زندگی نبود؟ مگر دلیل خجالتم، کوتاهی خودش در توضیح این مسائل برایم نبود؟ اگر از او نمی‌ترسیدم، همان ماه پیش برایش نمی‌گفتم؟ اگر با او راحت و صمیمی بودم، باز هم در این دردسر می‌افتادم؟ مگر بودنم در خانه‌ی خاله و عمو، آن روزم را آسان‌تر نکرده بود؟ مگر خاله بی‌آن‌که به من عذاب وجدان دهد، شرایط را به‌خوبی مدیریت نکرده بود؟ او حتا تلاشی برای دست به سر یا معذب کردن *البرز* نکرد و در نهایتِ احترام با هر دوی ما برخورد کرد. چنان که پس از چند دقیقه، جز حس امنیت و آرامش چیزی در وجود ما نبود. پس چرا هیچ‌کس با خاله احساس بدی نداشت؟ مامان از خودش نپرسیده بود اگر خاله نبود، آن روز چه بر سر من می‌آمد؟ چرا همه چیز را به ارتباط عاری از منظور ما بچه‌ها پیوند می‌داد؟ چرا به آن جهت می‌داد؟ چرا؟ آن‌ها تنها کسان من بودند و *البرز* تنها دوست راستین من بود. در همه‌ی آن سال‌ها، خاله نقش پرستار و مادر غایبم را با جان و دل بازی کرده بود. حالا که

خرش از پل گذشته بود، میان ما فاصله می‌انداخت؟ چرا؟ چرا همه چیز با مامان دشوار بود و همیشه همان دختر بد می‌شدم برای او؟

از طبقه‌ی بالا صدای تمرین *البرز* می‌آمد و **سرناد** *شوبرت*؛ تنها چیزی که آن لحظه گوش‌هایم را به حرف‌های مامان می‌بست و مرا به حال خود رها می‌کرد. متوجه نشدم مامان چه وقت از اتاقم رفت؛ در نوای پیانو شناور بودم. زندگی برای من همان لحظه‌ها بود با انسان‌هایی که حتا وقتی آنان را نمی‌دیدم، آرامش می‌دادند و صلح می‌پراکندند.

در روزهای آینده، سخت‌گیری‌های مامان از هر لحاظ بیش‌تر شد؛ مدام گیر درس‌هایم بود تا بتوانم با معدلی عالی به دبیرستان بروم. زندگی‌ام به معنای راستین در درس خلاصه می‌شد. حتا ترجیح می‌داد والی‌بال و شنا و اسکیت گه‌گاهی را نیز کنار گذارم و از صبح تا شب، پشت میز درس بخوانم. تنها دل‌خوشی‌ام هم‌چنان حضور هم‌سایه‌ها بود. از وقتی بالغ شده بودم، مدام به خاله یادآور می‌شد من و *البرز* را به حال خود رها نکند. برایش آسان‌تر بود حتا اگر می‌پذیرفتیم دیگر با یک‌دیگر درس نخوانیم و فقط گاهی پیش او بروم که سؤال داشتم. این رفتار مامان برایم عجیب بود؛ زیرا جدا از فضای غیرمذهبی خانواده‌های ما، نه‌تنها هیچ‌گاه با هم‌بازی شدن دختران و پسران مشکلی نداشت که همیشه مخالف جداسازی جنسیتی هم بود. خویشان ما بچه‌های قد و نیم‌قد داشتند و همگی بدون محدودیت با هم ارتباط داشتیم. ولی حساسیت او را به ارتباطم با *البرز* نمی‌فهمیدم. دلیلش را که می‌پرسیدم، می‌گفت؛ «وقتی با هم‌اید حواس هم‌دیگه رو پرت می‌کنید! بهتره سؤال زیادی هم نپرسی». اما برای من این‌طور نبود. من و او کنار هم سالم‌تر بودیم، واقعی‌تر، شاداب‌تر، پویاتر و پر از انگیزه. ما در اوج معصومیت، نگاه‌مان به هم آن‌گونه نبود که مامان در ذهنش تصور می‌کرد. درست بود که یک‌دیگر را دوست داشتیم،

ولی در آن دنیای نوجوانی، نه چنان که او می‌دید؛ بل‌که همانند دیگر اعضای خانواده. ما از زیستن بدون هم، تصوری نداشتیم.

من هم‌چنان لحظه‌های خوشم را در خانه‌ی آن‌ها می‌گذراندم. زندگی برای من، تنها زمان‌هایی بود که با خانواده‌ی سه‌نفره‌ی آن‌ها بودم. بدون آن‌ها جهانم در تنهایی غرق می‌شد. مامان با آن که همیشه *البرز* را به روش خودش دوست داشت و به او مهر می‌ورزید، هم‌چنان بر سر حرفش بود و می‌گفت؛ «او وقتش را تلف می‌کند و این‌طور که پیش می‌رود، بعید است چیزی از او درآید». البته *البرز* همیشه نمره‌هایی خوب می‌گرفت و در رشته‌ی ریاضی نیز شاگردی زرنگ باقی مانده بود ولی گویی مامان به هر طریق در پی اثبات تئوری بی‌هوده‌ی خویش بود. من همیشه از این نگرش او بی‌نهایت برآشفته می‌شدم. *البرز* یکی از آدم‌حسابی‌ترین نوجوان‌هایی بود که می‌شناختم. همیشه هوش و توان‌مندی‌های او را می‌ستودم. نمی‌توانستم بپذیرم چون خاله و عمو اجازه می‌دادند به ورزش و هنر کنار درسش بپردازد، در آینده انسانی موفق نشود! تا همان‌جا هم از من موفق‌تر بود.

کم‌کم زمان‌هایی بیش‌تر را در خانه‌ی خودمان گذراندم و این‌گونه بلوغم به عاملی برای جدایی از خوشی‌ها تبدیل شد. خاله به بهانه‌های مختلف، تنهایی‌ام را پر می‌کرد. هر چه مامان هشدارهای عجیب می‌داد، خاله رها بود و با حضورش دل‌گرمی می‌داد. اما روی‌دادی که به نظرم یکی از دلایل جدایی‌مان شد و حوادث بعدش، مربوط به شبی بود در میان پاییز همان سال. هر چند هنوز نمی‌دانم آن شب به‌درستی چه اتفاقی رخ داد. بارها کوشیدم از زوایای دیگر نیز آن را بررسی کنم و به نتیجه‌ای نرسیدم. آخر هفته بود و میهمان خاله و عمو بودیم. شب پیش از آن، مامان و بابا از همایشی چندروزه در آلمان بازگشته بودند. روشن است که من تمام آن مدت با عمو و خاله و *البرز* بودم و فقط شب‌ها برای خواب به خانه می‌آمدم. موسیقی خانه‌ی عمو مثل همیشه به راه بود. صدایی که از آن لحظه‌ها در ذهنم مانده، هنوز هم با شنیدنش نگرانی و دل‌هره به جانم می‌اندازد؛

«چشمای منتظر به پیچ جاده، دل‌هره‌های دل پاک و ساده
پنجره‌ی باز و غروب پاییز، نم‌نم بارون تو خیابون خیس
یاد تو هر تنگ غروب...»[1].

هنگام خوردن کیک و چای، بزرگ‌ترها کمی از وضعیت سیاسی و اقتصادی آن روزها گفتند. عمو گزارش ساخت و ساز ویلای لواسان را داد و خبر خوش آن بود که اگر همان‌طور پیش می‌رفت تا تابستان آماده می‌شد. بابا هم افسوس می‌خورد که اگر مسأله‌ی سرمایه‌گذاری ساختمان پزشکان و کلینیک نبود، آن‌جا را نیز با عمو شریک شده بود. خاله صادقانه گفت «فرقی نمی‌کنه. الان‌م مال همه‌مونه». پرسیدم «عمو! استخرم داره دیگه؟».

ـ آره عموجون! مگه بی‌استخرم می‌شه؟

بابا گفت «یادته؟ این‌جا رو هم قرار بود با استخر بسازیم. مسخره‌ها ادا درآوردن که مشرف داره!».

ـ آره. خوش‌بختانه اون‌جا دیگه از این داستانا نداریم!

دیگر حرف‌های آنان را نشنیدم؛ من و *البرز* روی قالیچه‌ی جلوی شومینه نشسته بودیم و از کتاب‌ها گفت‌وگو می‌کردیم. او نسخه‌ی قدیمی **ناتور دشت**[2] را از کتاب‌خانه‌ی عمو برداشته بود و خواندنش را آغاز کرده بود. من نیز **دنیای سوفی**[3] را به‌تازگی تمام کرده بودم. مامان جوری نگاه‌مان می‌کرد، انگار چیزی در ما گم کرده بود. گاهی چنان سرش را کج می‌کرد و با چشم‌های باریک براندازمان می‌کرد که انگار برای دیدن ما از گوش‌هایش بهره می‌گرفت. *البرز* متوجه قضیه شد. در تلاش برای پرت کردن حواس مامان از روی میز، شکلاتی برداشت و گفت؛ «خاله! این شکلاتا خیلی خوبن. دست‌تون درد نکنه!». هر وقت مامان و بابا بدون ما به سفر می‌رفتند، یکی از دل‌خوشی‌های بزرگ‌مان سوغاتی‌ها

---

۱. **غروب**، *سیاوش قمیشی*.
۲. **ناتور دشت** اثر نویسنده‌ی آمریکایی *جروم دیوید سلینجر* The Catcher in the Rye
۳. **دنیای سوفی** اثر نویسنده‌ی نروژی *یوستین گردر* Sofies verden

بود که بیش‌تر لباس و کفش و شکلات بود. مامان با لب‌خندی سرد گفت؛ «نوش جان!» ولی سنگینی نگاهش هم‌چنان آزاردهنده و پرحرف بود. می‌دانستم کارمان تمام است. آماده‌ی حادثه‌ای بودم. رو به من گفت «الان وقت خوندن کتاب متفرقه‌س؟ شما این وقت سال نباید درس بخونی که برا دبیرستان آماده بشی؟». *البرز* به جای من پاسخ داد؛ «خاله درسامونم می‌خونیم!». عمو گفت «*لیلا* جان! بذار بخونن. خودت بهتر می‌دونی اگه تو اروپا یا آمریکا درس می‌خوندن، خلاصه‌ی بیش‌تر این کتابا رو تو مدرسه ازشون می‌خواستن». مامان خواست در دفاع از خویش چیزی بگوید ولی بابا به میان بحث پرید و سؤالی از عمو پرسید که هدفش انحراف ذهن مامان بود. مامان چشم‌غره‌ای به او رفت؛ و البته بابا موفق شد. چون به‌زودی، صدای خنده‌ی هر چهارتا بلند بود و دیگر ما سوژه‌ی مامان نبودیم. نفسی راحت کشیدم؛ بار دیگر جَستیم. ناگهان به‌خاطر آوردم یادداشت‌هایی را میان صفحه‌های کتاب گذاشته بودم که وقتی به خانه‌ی عمو آمدیم، آن‌ها را در کتاب‌خانه‌ی *البرز* گذارم. با اشاره‌ای به *البرز*، او را متوجه مأموریت کردم. اگر مامان نبود، بی‌گمان خودم به اتاقش می‌رفتم و آن‌ها را در قفسه‌ام می‌گذاشتم ولی زیر نگاه تیز و بُرنده‌ی مامان ریسک آن حرکت، اشتباهی بزرگ بود. هر چند نمی‌فهمیدم در سرش چه می‌گذشت، هم‌چون عقابی بر فراز دشت به دو بچه‌خرگوش چشم دوخته بود و من با هر حرکت اضافه، گویی با بیرون آمدن از مخفی‌گاه، خود را در تیررسش قرار می‌دادم؛ به هر حال، *البرز* کتاب را برداشت و به اتاقش رفت و کار را تمام کرد.

کمی که گذشت به حیاط رفتیم. بابا و عمو آن‌جا مشغول آماده‌سازی منقل برای کباب شدند. عمو درِ تراس خانه‌اش را باز گذاشته بود و صدای قطعه‌ی **کاش این‌جا بودی**[1] *پینک فلوید* به گوش می‌رسید؛

1. Wish You Were Here, Pink Floyd

«پس فکر می‌کنی
می‌توانی فرق میان بهشت و دوزخ را تشخیص دهی؟
تفاوت آسمان‌های آبی را از درد؟
می‌توانی فرق کشت‌زارهای سرد را با خط‌های سرد راه‌آهن درک کنی؟
فرق بین لب‌خند را با یک نقاب؟
به‌راستی فکر می‌کنی می‌توانی تشخیص دهی؟».

حتا یادآوری متن ترانه هم پس از این همه سال، دهانم را تلخ می‌کرد. چیدمان صحنه به‌خاطر اهمیت آن لحظه، چنین با جزئیات به ذهنم رسید؛ من با پتویی نازک بر شانه‌ام، زانوهایم را بغل گرفته بودم و *البرز* با فاصله‌ای اندک در کنارم روی تاب فلزی دونفره نشسته بود. گه‌گاه پایش را کمی به زمین می‌فشرد تا تابی آرام به ما دهد. خاله و مامان چند متر دورتر از ما روی صندلی‌های فلزی مخصوص حیاط در نزدیکی بابا و عمو و کنار آتش نشسته بودند. کف حیاط از برگ‌های خشک و رنگارنگ پاییزی پر شده بود و درخت افرا در میان حیاط خیره‌کننده بود! رنگ پاییزش با درخت‌های دیگر فرق داشت. در میانه‌ی نارنجی‌ها و زردها، تنها افرا بود که با برگ‌های سرخابی و قرمزش هم‌چون حجمی شعله‌ور می‌نمود. آن لحظه‌ها را با بوی پیچیده در هوایش، شفاف و روشن به یاد دارم. نفهمیدم ما کِی و چه‌طور از آن دو کودک نامرتب که همیشه بوی جوجه می‌دادیم، به نوجوان‌هایی تمیز و مرتب تبدیل شده بودیم. آن روزها او بوی لیمو ترش و آدامس نعنایی می‌داد و من بوی سیب سرخ و توت‌فرنگی؛ *البرز* همیشه برای آن که سر به سرم گذارد، می‌گفت بوی جامیوه‌ای یخچال می‌دهم. معجزه‌ی دئودورانت بود در نوجوانی! آن شب عطر ما بود و بوی زغال تازه گیرانده در هوای پاییزی؛ با حسی که دل‌هره‌ای عجیب هم‌راهش داشت! کمی از هم‌کلاسی‌ها گفتیم؛ *البرز* با گره دست‌بند چرمی‌اش بازی‌بازی می‌کرد و از شیرین‌کاری عصرانه‌ی آن روز با

دوستانش در *پیتزا شهرام*[1] می‌گفت. از شیطنت‌هایی که با دختران دبیرستانی داشتند. من هم از مطالب روزنامه دیواری و پیش‌نهادهایی که از بچه‌ها گرفته بودم، حرف زدم! هر بار وقتی مامان در قاب نگاه‌مان ظاهر می‌شد، به‌ناچار بحث را عوض می‌کردیم تا او چیزی از مسائل ممنوعه‌ی مدرسه نشنود. جوش بزرگ روی گونه‌ام را بهانه کرده بودیم و به مسخرگی‌اش می‌خندیدیم. *البرز* درِ بطری نوشابه را با انگشت روی ورم صورتم نگه داشته بود و می‌گفت این‌طور کم‌تر به چشم می‌آید. مامان با شنیدن صدای خنده‌ی ما، تیر تیز نگاهش را تند به سویم فرستاد. *البرز* کمی سرش را جلو آورد و به‌آرامی گفت؛ «خاله این روزا عصبی‌تر شده. اصلا دلم نمی‌خواد جلو چشمش باشم». نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم ولی به‌شدت با او موافق بودم؛ «شاید خسته‌س یا فشار کارش زیاده. نمی‌دونم! تو که این رو می‌گی، ببین من چی می‌کشم!».

. چی می‌کشی؟ معلومه دیگه، اگه اون قرص بنفشات رو نخوری، احتمالاً به خودت نارنجک می‌بندی و می‌آی تو خونه همه‌مون رو می‌ترکونی!

دیگر به شوخی‌هایش عادت کرده بودم. شاید دوباره داشتم می‌خندیدم که مامان به سویم آمد... دستم را محکم گرفت و با اندکی خشم به سوی پله‌ها فرستادم؛ «برو تو تا بعد خدمتت برسم!». عمو گفت «چه کارشون داری؟ نشستن دارن گپ می‌زنن. کاری به کارمون ندارن که!». مامان به خاله و عمو پاسخ داد؛ «همین شماها مقصرید که بهشون رو دادید». من به امید اصلاح وضعیت روی پله‌ها ایستاده بودم. در بهت بودم از چیزی که نمی‌دانستم چی‌ست. بابا گفت «*لیلا* جان! آروم باش! چیزی نشده که!». مامان خشم‌آگین بود؛ «تو حرف نزن! اصلا نمی‌دونی دور و برت چی می‌گذره. هیچ کدوم‌تون هیچی نگید! تو که مثلاً پدرشی، دختره رو ول کردی به امون خدا، شما

---

۱. *پیتزا شهرام* از پاتوق‌های گردهم‌آیی جوانان *ولی‌عصر* و *جردن* در آن سال‌ها بود.

دوتام با این سهل‌انگاریاتون آینده‌ی این پسرم خراب می‌کنید. هر چند خودش‌م نزده می‌رقصه. اشتباه پشت اشتباه! من نمی‌دونم...». وقتی مامان این‌طور حرف می‌زد، عمو همیشه سکوت می‌کرد ولی آن شب از کوره در رفت و به میان حرفش پرید؛ «اشتباه تویی *لیلا*! بس کن! گندش رو درنیار!». خاله انگار حبابی شیشه‌ای باشد با صدای پخی زیر گریه زد، از کنارم گذشت و به خانه‌شان رفت. عمو با دل‌شکستگی به بابا گفت؛ «چرا جلوش رو نمی‌گیری *رضا*؟ چرا می‌ذاری کار به این‌جا بکشه؟». مامان دیگر چیزی نگفت. بابا با کلافگی و شرم، آهی بلند کشید و روی صندلی نشست و با دست‌ها صورتش را پوشاند. بد وضعیتی بود! حرف‌های مامان مثل همیشه برایم بی‌سر و ته بود ولی این بار، دل خاله و عمو بدجوری شکسته بود. *البرز* در این فاصله از روی تاب بلند شده و پشت سپر عمو ایستاده بود. با چشمانش می‌گفت؛ «مگر ما چه کار کرده‌ایم که با ما این‌طور حرف می‌زنی؟». من هم خجالت‌زده از جمع با گریه به خانه رفتم و برای آن‌چه نمی‌دانستم در انتظار مامان ماندم. عجب شبی بود! عجب کتکی خوردم! دلیلش هر چه بود، فقط مامان می‌دانست. آن شب، کسی شام نخورد. بابا رفت و منقل را خاموش کرد. شاید گربه‌ها ترتیب گوشت‌های روی سیخ‌های کنار منقل را داده بودند. مامان همیشه با زبان تندش، اطرافیان را می‌رنجاند. خاله و مامان در آن سال‌ها مثل دو خواهر ـ یکی آرام و دیگری پرهیاهو ـ بارها از یک‌دیگر رنجیده و دوباره ارتباط‌شان را از سر گرفته بودند. ولی آن شب، خشم مامان و رنجش خاله، چیزی فراتر از همیشه بود. مامان زیاده‌روی کرده بود. آن شب، حسابی از درد گریستم. نه به‌خاطر نیش‌گون‌ها و ضربه‌ها و فحش‌هایی چون بی‌آب‌رو و هرزه و ول و بی‌بند و بار و... تنها به‌خاطر چشم‌های غم‌گین خاله و دوست مهربانم که پشت پدرش پنهان شده بود. چیزی از درون مامان، او را می‌ترساند. مثل همیشه کمی که کتک خوردم، بابا آمد و مرا از دست مامان بیرون کشید. این کارشان بیش‌تر به صحنه‌ی

تکراریِ نمایشی می‌مانست. اگر بابا موافق این رفتار مامان نبود، چرا همیشه آخر می‌رسید؟ چرا هیچ‌وقت مانند خود مامان برابر رفتارهای زننده‌اش نمی‌ایستاد؟

ساعتی بعد، خانه در خفقانی فرو رفت که من همیشه پس از نوازش‌های مامان به‌تنهایی تحملش می‌کردم. ولی آن شب، همه با من هم‌راه بودند. سرانجام نت‌های **سرناد** *شوبرت* در هوا شناور شد و مرا آرام کرد. او که «نزده می‌رقصید»، او که «مثل من نمی‌فهمید»، حالا داشت برایم می‌نواخت. چند دور نواخت و من کمی پیش از پایانش، میان گریه‌هایم به خواب رفتم.

ادامه دارد...

فائزه قویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است
که در وینیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به‌نمایش در می‌آیند و هریک بیان‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...
به‌نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بادمجان کبابی" در ایران از او به‌چاپ رسیده‌است .